

اتاقک های نگهبانی کنار در های ورودی بودن و جلوی درها ، بالای ساختمان ، توی حیاط و روی دیوار ها افراد مسلح مشغول نگهبانی دادن بودن اما پشت ساختمان که نه دیوار داشت و نه حیاط ، فقط یک خندق حفر و توش رو با اون موجودات پر کرده بودن.

نقشه این بود که من بدون وسایل از در ورودی خودمو تسلیم کنم تا حواسشون پرت شه و بابا هم از پشت وارد بشه و انباری شون رو پیدا کنه ، بعد هم یک شلوغ کاری ای راه بیندازه تا من بتونم فرار کنم. بیلی هم خب قرار بود مواظب وسایل باشه. از پدر جدا شدم و منتظر موندم ، پدر هم رفت پشت ساختمان تا راهی برای ورود و گذر از خندق پیدا کنه. ساعت هشت ، نقشه رو طبق قرار شروع کردم. وقتی خودمو تسلیمشون کردم هیچ واکنشی نشون ندادن. انگار که باید خودمو تسلیمشون می کردم. خب شاید این اولین بارشون نبوده که یک نفر پناهندشون می شه. من فقط باید نقشه رو پیش می بردم پس بی خیال نگرانی و اضطراب شدم.

وقتی منو وارد ساختمان کردن فهمیدم که کل نقشه از همین الان به فنا رفته. طبق حدسیات پدرم قرار بود انباریشون توی زیرزمین باشه چون راحت تر می تونستن ازش حفاظت کنن و تو سالن هم دیوار های متحرکی که بین کارمند هارو جدا می کنه وجود داشته باشه تا بتونم موقع فرار پشتشون قایم بشم اما نه خبری از انباری بود و نه دیوار متحرک. به جاش تو زیر زمین و سالن یک عالمه از اون متحرکا به زنجیر بودن و داشتن صدا های عجیب غریب در می آوردن. وقتی که وارد دفتر رئیسشون شدم ، آخرین روزنه های امیدم هم از بین رفتن و به جاش تردید و خشم و وحشت بهم غلبه کردن. کنار میز ، برادرم دست و پا بسته دراز کشیده بود ولی بازم صدای گریه اش می اومد. و در کنارش پدرم رو دیدم که زخمی و داغون به دیوار تکیه داده بود و آروم به من می گفت : «معذرت می خوام!»... همه تصوراتی که از پدرم داشتم به یک باره از هم پاشید. اون برای من یک قهرمان ، یک منجی بود اما حالا از روی ترس و ضعف مارو فروخته بود. تازه فهمیدم که همه اون کارایی که انجام می داد از روی شجاعت و یا حتی خشم نبوده ؛ از روی ترس بود. ترس از مردن. ترس از تبدیل شدن به یکی از اون متحرکا. اون متحرک هارو نمی کشت تا انتقام مادر رو بگیره. اونارو می کشت تا خطراتی رو که جون خودشو به خطر می اندازن از بین ببره. ولی چرا؟ چرا زود تر از من اونجا بود؟ چرا بیلی رو هم لو داده بود ؟

شخصی که به نظر رئیسشون می اومد از پشت میز بلند شد و به گوشه اتاق رفت. جایی که وسایل و سلاح هامون روی زمین بود. شمشیر منو برداشت و از غلافش درآورد. کمی نگاهش کرد و بعد به نزدیکی من اومد. اوقدر نزدیک که چشمای قهوه ایش رو از زیر ماسک شیمیایی ای که به صورتش زده بود می دیدم. با صدای رسائی گفت : «پدرت می که شمشیر زن ماهری هستی» منم با اینکه می دونستم این حرف حقیقت نباره ، تمام قوام رو جمع کردم و با اعتماد به نفس و جدیت ، محکم گفتم : «اونقدری که اگه شمشیر رو پس بدی بدون اینکه بفهمی ، سر از تنت جدا می کنم» با لحن تمسخرآمیزی ، جویری که انگار می دونست دارم بلوف می زنم گفت : «خوبه. از اعتماد به نفست خوشم اومد. می دونی ، تو دنیای دگرگون شده یه رزمی کار شانس زیادی برای نجات پیدا کردن داری؛ منم نمی خوام که این شانس رو ازت بگیرم ، یعنی اصلا من کی باشم که بخوام همچین کار زشتی بکنم؟ منم یه شمشیر زن تو گروهم دارم. اگه بتونی اون رو شکست بدی ، یعنی منظورم اینه که اگه بتونی بکشیش می تونم تو رو به عنوان شمشیر زن جدید وارد گروهم بکنم اما اگر شکست بخوری ، به همراه پدر و برادرت تبدیل به یکی از اون جوونده ها می شی.» حرف هاش هیچ نکته طنزی نداشت. خشونت خالص بود که از زبانش بیرون می اومد. من تا حالا با شمشیر واقعی به یک گونی هم ضربه نزده بودم ، البته تو این چند وقته چنتایی سر قطع کرده بودم اما فرقتش این بود که اونا از خودشون دفاع نمی کردن.

وقتی داشتن منو از اتاق بیرون می بردن تمام مدت چشمم به خانوادم بود. می دونستم که این احتمالا آخرین باری که اونارو می بینم. رو به برادرم کردم و به آرومی و با آرامش بهش گفتم : «نگران نباش. از پسش برمیام» این حرفم دروغ بود. دروغ محض ولی برادرم رو آروم کرد. من وحشت زده تر از اون بودم اما همچنین آخرین حامی و امید زندگیش هم بودم پس نباید خودمو ضعیف نشون می دادم. منو به طبقه دوم بردن. چراغ ها خاموش بودن و فقط مقدار کمی نور از طریق پنجره و از چراغ های روشن حیاط می اومد. طبقه دوم فقط دو تا اتاق داشت و یک سالن بزرگ که دور تا دورش متحرک ها به غل و زنجیر بودن سعی می کردن به افراد داخل سالن حمله کنن....